

داستان ملک سندباد و شاهین او

شهرزاد گفت: آری، ای پادشاه وزیرگفت داستان ملک سندباد چگونه است. شاه گفت: شنیده‌ام پادشاهی از پادشاهان فارس دوستدار شکار و گشت و گذار بود و شاهینی داشت که دست‌آموز او بود و روز و شبش را با این شاهین می‌گذراند و یک دم او را از خود دور نمی‌کرد. پیاله‌ای طلایی برای شاهین ساخته و به گردن او انداخته بود که هنگام تشنگی خود از آن آب می‌خورد. روزی شاه شاهین را برداشت و با خدمتکارانش به شکار رفت. دام گذاشتند، آهویی به دام افتاد، شاه گفت: هر کس آهو از دست او فرار کند، کشته خواهد شد. سربازان آهو را دوره کردند، آهو به طرف شاه آمد و خیز برداشت و از بالای سر او فرار کرد. همراهان به یکدیگر نگاه کردند. شاه نگاهی به وزیر انداخت که اینها چه می‌گویند. وزیر گفت: گفته بودی که هر کس آهو از دستش فرار کند، کشته می‌شود و حالا آهو از دست خودت فرار کرده. شاه گفت: دنبال آهو می‌روم و هر جا باشد، شکارش می‌کنم. اسبش را در پی آهو تاخت، شاهین بر سر آهو پرید و آنقدر با بالهایش به چشم آهو زد که جانور بیچاره کور شد و شاه توانست شکارش کند. بعد سر آهو را برید و او را به زمین خود آویخت. اما دید خیلی تشنه است. به سایه درختی پناه آورد و چشمش به آبی افتاد که قطره قطره از درخت می‌چکید. پیاله را از گردن شاهین گرفت، پر از آب کرد و خواست بنوشد که شاهین بالش را به آن زد و آن را ریخت. شاه دوباره پیاله را پر از آب کرد و به آن زد و آن را ریخت. بار سوم، پیاله را پر از آب کرد و پیش اسب گذاشت این بار هم شاهین با بال خود به آن زد و آب را بر زمین ریخت. ملک سندباد عصبانی شد و شمشیرش را کشید و گفت: نه گذاشتی من آب بخورم و نه خودت آب بخوردی و نه اجازه دادی اسب آب بخورد و شمشیرش را به بالهای شاهین زد. شاهین با اشاره به پادشاه فهماند که به بالای درخت نگاه کند و شاه دید که ماری در بالای درخت است و زهر او قطره قطره به پایین می‌چکد. از بریدن بالهای شاهین پشیمان شد و شاهین را به دست گرفت و به دربار آمد و آهو را به آشپزباشی دربار سپرد و خود شاهین را به دست گرفت و بر تخت نشست. در این هنگام شاهین فریادی کشید و مرده بر زمین افتاد. پادشاه پشیمان شد، اما چه سود.

وقتی ملک یونان داستان را به اینجا رسانید، وزیرگفت: ای پادشاه اگر پند مرا نپذیری، می‌ترسم خدای نکرده کشته شوی، همان طور که وزیر نیرنگباز به خاطر آنکه به پسر پادشاه نیرنگ زد به قتل رسید. پادشاه گفت: چگونه بود آن داستان؟

وزیر گفت:

شنیده‌ام که پادشاهی از پادشاهان پسری داشت عاشق شکار. شاه به وزیر خود سپرده بود که همیشه و همه جا همراه پسرش باشد و لحظه‌ای او را تنها نگذارد. روزی از روزها شاهزاده به شکار رفت و وزیر مثل همیشه با او همراه شد. هنگام شکار به آهویی برخوردند. وزیر گفت: این آهو را بگیر. شاهزاده در پی آهو اسب ساخت، ناگهان خود را تنها یافت. آهو ناپدید شد، اما چشمش به دختری جوان افتاد که مثل ابر بهارگریه می‌کرد. شاهزاده گفت: تو کیستی و چرا گریه می‌کنی؟ دختر گفت: من فرزند پادشاه هندوستانم، برای شکار به اینجا آمده بودم، خسته بودم و روی اسب خوابم برد، از اسب افتادم و حالا اینجا سرگردان مانده‌ام. شاهزاده او را بر اسب سوار کرد و رفتند و رفتند تا به جزیره‌ای رسیدند. دختر از شاهزاده خواهش کرد که او را از اسب پایین آورد و شاهزاده چنین کرد و ناگهان دید که دختر به صورت غولی زشت و وحشتناک درآمد که فرزندان خود را صدا می‌زند و می‌گوید: بیایید، برای شما آدمی فربه آورده‌ام.

شاهزاده آماده‌مرگ شد و لرزه بر اندامش افتاد.

غول گفت: چرا می‌ترسی؟ مگر تو پسر شاه نیستی، پس ثروت پدرت به چه کار می‌آید؟

شاهزاده گفت: دشمن من از من جان می‌خواهد نه مال.

غول گفت: چرا از خدا کمک نمی‌خواهی؟

شاهزاده دست به دعا برداشت و گفت: ای خدایی که درماندگان وقتی تورا می‌خوانند، به فریادشان می‌رسی، مرا بر دشمنم پیروزی ده و یاری کن و او را از من دور گردان که تو بر همه چیز توانایی. (۲۵)

غول با شنیدن این دعا از شاهزاده دور شد و شاهزاده پیش پدر بازگشت و نیرنگ وزیر را برای او گفت.

حال ای ملک یونان تو نیز اگر به گفته حکیم رویان فریفته شوی، همان طور که با نیرنگی تورا از بیماری نجات داد، می‌تواند به نیرنگی ساده‌تر تورا از میان ببرد.

ملک یونان گفت: راست می‌گویی، او می‌تواند به همان سادگی که چوگانی به دست من داد و مرا درمان کرد دسته‌گلی به من بدهد که آن را ببویم و جا در جا بمیریم.

وزیر گفت: او را بکش تا از نیرنگ او رهایی یابی و پیش از آنکه او به حيله‌ای تورا از پا درآورد، تو او را از میان بردار.

ملک یونان فوراً کسی را دنبال حکیم رویان فرستاد. حکیم رویان آمد و به گرمی سلام کرد و رسم ادب به جا آورد.

ملک یونان گفت: می‌دانی با تو چه کار دارم؟

حکیم گفت: جز خدا هیچ کس غیب نمی‌داند. (۲۶)

شاه گفت: می‌خواهم تورا بکشم.

حکیم تعجب کرد و حیران ایستاد و گفت: چه گناهی کرده‌ام که باید کشته شوم؟

شاه گفت: تو جاسوس بیگانگانی و برای کشتن من آمده‌ای. و جلاد را صدا زد و دستور داد که سر حکیم را از تن جدا کند. حکیم گفت: مرا نکش تا خدا تو را نکشد. آیا سزای نیکی بدی است. مگر نشنیده‌ای که سعدی گفته:

چو به گشتی طیب از خود میازار چراغ از بهر تاریکی نگه‌دار

راستی که داستان من و تو مانند داستان صیاد و نهنگ است.

شاه گفت: داستان صیاد و نهنگ چیست؟

حکیم گفت: پادشاهها، زیر شمشیر چطور می‌توان داستان گفت؟ از کشتن من درگذر و به غریبی من رحم کن تا خدای بزرگ به تو رحم کند.

یکی از همراهان پادشاه گفت: پادشاهها، او را ببخش، ما که خطایی از او ندیده‌ایم.

شاه گفت: می‌ترسم اگر او را نکشیم، او مرا بکشد. پزشکی که با دادن یک چوگان به دست من، آن بیماری سخت را درمان کرد، با دادن دسته گلی به من می‌تواند مرا بکشد. اصلاً گمان می‌کنم که او جاسوس است که به لباس پزشک پیش من آمده تا مرا به قتل برساند و ناچارم او را بکشم.

حکیم که دانست ناچار کشته خواهد شد. چاره‌ای اندیشید و گفت: حالا که پادشاه قصد جان مرا کرده خواهش می‌کنم اجازه دهد تا به خانه بروم و وصیت کنم و کتابی بیاورم و به شاه بدهم که این کتاب بسیار سودمند است. کمترین فایده‌اش این است که وقتی سر بریده شود، پادشاه کتاب را باز کند و از صفحه دست چپ سه سطر بخواند، آنگاه سر من سخن می‌گوید و هرچه بپرسند، جواب می‌دهد.

پادشاه بسیار تعجب کرد و حکیم را به پاسبان داد تا او را به خانه ببرد. حکیم سه روز در خانه ماند و روز سوم به دربار شاه آمد و کتابی با شیشه‌ای دارو آورد. اندکی دارو به طشتی که آورده بودند ریخت و گفت: وقتی سر از تنم جدا کردند، سرم را در این طشت بگذارید و به این دارو آغشته کنید و خود شاه این کتاب را چنان که گفتم بخواند و از سر بریده هر چه می‌خواهد بپرسد.

شاه کتاب را گرفت و خواست ورق بزند، برگها به هم چسبیده بود و باز نمی‌شد. انگشتانش را به آب دهن تر کرد و چند صفحه را ورق زد و در آن نوشته‌ای نیافت. شش صفحه کتاب را که ورق زد، گفت: نوشته‌ای در این کتاب نمی‌بینم.

حکیم گفت: چند صفحه دیگر نیز ورق بزن.

پادشاه به ورق زدن کتاب پرداخت و زهری که حکیم در صفحه‌های کتاب به کار برده بود، کارگر شد و شاه فریادی کشید و جان به جان آفرین سپرد.

ماهگیری که داستان را تمام کرد گفت: اینک ای دیو، بدان که اگر ملک یونان قصد جان حکیم رویان نمی‌کرد، خدا او را نمی‌کشت، تو نیز اگر نمی‌خواستی مرا بکشی، خداوند بزرگ تو را نمی‌کشت.

داستان که به اینجا رسید، سیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.